

# باکوله بار غربت

گوینده و نویسنده {استاد صباح}



هیچ گاه تنهایی و کتاب و قلم، این سه روح و سه زندگی و سه دنیای مرا  
کسی از من نخواهد گرفت ...؟ وطن چهارمین بود، آن را از من گرفتند.

گویند بانگ سحرگهان می آید

دادرسی از بهری مظلومان میاید

قانون را که به جنگل برده اند

یکروزی به افغانستان می آید.

متاسفم تقدیر را چنین نوشتند که آواره و با کوله بار تلخی و درد بر دوش از دیاری به دیار دیگر. گویی  
مقدور است اینهایکه که در چشمانشان ذره ترحمی، شفقتی، لطفی و همدردی و همیاری سوسو نمی زند  
نگاهم را برگیرم و لحظه ی برغم غربت لبخند تلخی بر لب آورم.

ادواردو گالیانو، نویسنده ی نامدار آمریکای جنوبی، در کتاب آغوش های خود می نویسد: هیچ پوششی  
نمی تواند زباله ی خاطره را بپوشاند. شکنجه هایی که انسان آواره دیده، نامردمی هایی که از سرگذرانید،  
رنج و شوربختی و دربدری در کشورهای مختلف چیزی نیست که با چند قرص و آمپول درمان شود.

آري بارديگر سوگنامه ي برگور آرزو هايم ، (باکوله بار غربت ) درديار و سرزمين ديگري در غربت سنگين و جان گداز ، جايي که حتي یک نفر ، بانگهاي مهربانانه بتونمي بيندو و از در و ديوار و از نگاهي آدمها ، فقط بيگانگي و نامهرباني ميبارد.

ما کوله باري از غربت به دوش و پا به پا ي صبح رفتيم تا ان فردهاي ديگرتا دروازه ي شهر ديگر تا مردم ديگر ، کوله باري از تنهائي به دوش. وقتي از جنگ از ظلم و ستم آوا ره مي شويم ، وقتي به کشور ديگري پناه آورديم ، تازه زندگي پراز درد و رنج آغاز گرديد.

مدتها قبل يکي از دردهاي پنهاني ام رادرقاب تصنيف ريخته و به لطيف ( هجران ) ننگر هاري سپردم ووي به پاس آشنايي و سرگذشت غربت و بي وطني اش دردمندانه فریاد کشيد:

چرا ويرانه ها گلشن نميشه

چرا اين خوشه هاخرمن نميشه

سپيد شد موي من در شهر غربت

چرا خاک وطن کفن نميشه.



خدا يا ميشنوي آيا صدايم

صداها و نواي آشنائيم

بياد زاد گاهي نازنينم

گرفته رنگ حسرت گريه هايم



مسافرتا شدم خاکم بسرشد

شب و روزم به سختيها سحر شد

دراول غصه هايم از وطن بود

به او افزوده غمهاي ديگر شد...

ما از فرارياني هستيم که از جهنم تفنگ و بنيا د گرايي فرار کرده ایم به امید صبحی و روزی بدون تشويش و زندگي بدون دغدغه، ما از آنجايی آمدیم که عشق و دوست داشتن جایی نداشت، از آنجایی که گل هستي و محبت زیر پاها لگدمال شده و هيچکس را فریاد رسی نیست. ما از آنجا آمدیم که شلاق ميزد نه برتن ستمگر ، بر بدن مظلوم ترين قشر جامعه يعني روشن فکر.

ما نسلی هستیم سوخته که از طراوت و شادابی جوانی چیزی نفهمیدیم، از سرزمینی که بساط شلاق زدن، به دا رکشیدن، بستن و بردن تنها خاطرات سوخته از دوران جوانی ما است و تنها این تصاویر از ایام شگفتن در ذهن ها باقی مانده است.

امروز نیز متاسفانه بیکاری، زورگویی، ستم ظالم به مظلوم و مواد مخدره بیدار می‌کند. بنیادگرایان آزادیهای فردی و انسانی را به تاراج برده و حق همه انسانها را سلب نموده اند. در قاموس آن تهی مغزها، آزادی بشر و آزادی اندیشه و هر چیزی که به آزادی ختم شود و بویی از شرافت و انسانیت داشته باشد معنا و مفهوم ندارد. آنان به شعور انسانها توهین کرده اند، آنان انسان را در هم میشکنند و غم و سیاهی و درد ورنج و تباهی را به ارمغان می‌آورد.



غروب لحظه ها خاکستری شد  
دل من غرق در بی باوری شد  
مروری خاطرات لحظه ها گفت :  
هر آنچه دیده اید، از بی سری شد



چمن ها زرد گشت از بی بهاری  
وطن تنها ماند بای بی قراری  
صدایی زنگ چور خاموش نگردید  
خدایا تا بکی چشم انتظاری



شکست و قامت فریادخم شد  
تبسم کوچ کرد راه الم شد  
صدای همدلی و مهربانی  
چرا در کوچه های شهر کم شد؟



من و تو ساقه یک ریشه هستیم

نهال نازک یک بیسه هستیم  
جدایی مان چه بار آورد؟ بنگر  
شکسته از دم یک تیشه هستیم



صدای گریه ی بارانم ایدوست  
درخت کهنه در طوفانم ایدوست  
بدوشم کوله باری غم و اندوه  
فراموش شده کاروانم ایدوست



سرغم د یدام در گیر درد است  
غم غربت نمیدانی چه کرد ست  
تمام زنده گی ام گشته حسرت  
دل من با غم هایم در نبرد است



بخوانم از وطن تاگل بروید  
غم جانکاه غربت را بشوید  
بگوید مادر میهن غم را  
برای نسل های بعد بگوید



من آن مسکین تنهای غریبم  
دیگر از سهم کشوری نصیبم  
بخود گفتم وطن آباد گردد  
همه داند که خود را میفریبم



زمانی را یخ گرفت از آه سردم

سرا پاغصه و فریاد و دردم  
قسم خوردم بنام مام میهن  
زرنجی مردم غافل نگردم



بدوشم کوله باری از جدایی  
به دور از دوستی و آشنایی  
وطن ای زاد گاهی نازنینم  
چرا خوابی ز چشم میربایی



نشد کس بانگی رسایی بر آرد  
صفا و صلی بر میهن بیارد  
کسی کوتاه نکرد دست تفنگدار  
که پا بر جاده مریدی گذارد



غریبی ناله بود دیده ی تر  
رهی نبود ازین درتا به آن در  
نوایی گریه و بردن و کشتن  
همه بی یاور و سرد و مکرر



کسی از ظلم جنگسالار نپرسید  
نه قلبی خندید و نه بغض ترکید  
نه شفقت بود، عدالت نه شرافت  
نه قانون بود و نه کس پاسبان دید



دل پاکم به یادت لاله گون است

بیا بنگر سرا پا غرق خون است  
به گوشم مادر میهن همین گفت:  
وطن گم کرده ای حقت جنون است



فلک بر میهنم ویرا نگری کرد  
برایم همچنان افسونگری کرد  
اول بیرون کرد از زاد گاهم  
پس از آن موی من خاکستری کرد



خبر از حال من داری نداری  
همه رنج است و درد و بیقراری  
برای رفتن و بازگشت به میهن  
همه عمرم گذشت به روز شماری



نه از جنگ و نه از کین گفته ام من  
نه از کفر و نه از دین گفته ام من  
دلخون میگرد از غم میهن  
بخوان سطری که از این گفته ام من



سراپا غصه و یک آهی سردم  
تمام لحظه ها فریاد و دردم  
اسیری غربت و رنج وجدایی  
نمیدانم گناه ام را چه کردم؟



دلها خون شده از زخمی شقایق

کرخت و بی رمق گشته دقایق  
دیدي قاضي که درمسند نشسته  
سیه پوشیده درمرگ حقایق



امید و آرزوها را شکستند  
تسلسل های فردا را گسستند  
گرفتند انگشت برروي آفتاب  
طلوعي صبح خدا را ببستند



چرا بستر ماسرد و غمین است  
تمام لحظه هایش اینچنین است  
گذشته سی سال و اندی بیشتر  
دل تنهای ما تنهاترین است



نفسی صبحگاهان سرد و خاموش  
صدایی چلچله گردید فراموش  
پرستوها سفر بستند و رفتند  
همه بایک کلوله باری بردوش



طلوعي لحظه ها جاری نگردید  
صفایی بی ریا جاری نگردید  
درین ظلمت سرای خود پرستی  
نوایی قصه ها جاری نگردید



بسوزد دست بی رحم مقدر

نموده سرد وساكت و مكدرد  
نميدا نم گلهاي باغ ما را  
كيها تا كجا ها كرده پر پر



پرستوها از اينجا پر گرفتند  
سفرتا غربت ديگر گرفتند  
در آن هنگامه ي كوچ و رفتن  
غروب شامگاهان در گرفتند



مسا فر با نواها هم صدا شد  
غريب پشت كوه هاي خدا شد  
به يك شام سياه و سرد وساكت  
كجارت آب ودانه اش كجا شد؟



چرا فصل بهاران نسترن مرد  
دل من خون گرفت در سینه افسرد  
به باغ بابر و قرغه و پغمان  
گل نسرين و نرگس هر دو پژمرد



درختي سبز هستي را شكستند  
به نامردی تير بر ريشه بستند  
گرفتند ياد گاري مشترک را  
بزيري سايه ي اومي نشستند



كسي بادست خالي برنگردد



به ان شهر خیالی برنگردد  
زبس ویران کردند و شکستند  
همه گوید کلا لي بر نگردهد.



چرا پنجره دل را شکستند؟  
سحرو روشنایی را بیستند  
خدا گر دیرگیرد سخت گیرد  
سربا زار بد نامی نشستند



د لها برمسندش خفته و غمگین  
گره ها باز نشد از روی جبین  
اگر عزم من و تو جزم گردد  
نه تفنگ ماند و نه تاجر دین



شود باران، کدورت را بشوید  
حدیث مهر و وفا را بگوید  
به باغ قلبهای خسته از جنگ  
نهال صلح و دوستی ها بروید



پریشان شد درخت از حمله باد  
گلی پرپر شد و از شاخه افتاد  
جوانه ها همه خون گریه میکرد  
بیاد شاخچه های خشک و برباد



دل من یاد باران کرده امروز

مراسر در گریبان کرده امروز  
ازین غربت خیالم کوچ کرده  
هوایی شهریاران کرده امروز



به چشمان اشک غم دارم دلتنگ  
ز بی مهری زنا مردی زنی رنگ  
سکوتی تلخ و درد ناک تا کجاها  
بود تا کی غریبی جنگ و تفنگ



خیالم تیت و پاشان کرده اینجا  
مراسر در گریبان کرده اینجا  
تمام خاطراتم رنج و اندوه  
مرا دو چشم گریان کرده اینجا



چرا درخواست ما حصول نمیشه؟  
چرا غم ظلم ظالم گل نمیشه؟؟؟  
گذشت عمری در غربت و سختی  
چرا توبه ما قبول نمیشه؟؟؟



بچشمم قطره اشکی بجاماند  
امید اخرم دستی دعا ماند  
به ریشه ریشه ی باغ جوانه  
چرا زخم تبر باقی چراماند؟.